

کرد و کار دعوت در آنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به نام عمرو پسر بحیر سعیدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که سخنی زشت از آنها نمودار شده»

گویید: سعید خذینه کس فرستاد که آنها را بیاوردند و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که از شما نقل می کنند؟»

گفتند: «نمی دانیم»

گفت: «به دعوتگری آمده اید؟»

گفتند: «ما به خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم و به این کار پرداختن نتوانیم»

گفت: «کی اینها را می شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان که بیشترشان از طایفه ربیع و یمنیان بودند بیامدند و گفتند: «ما اینان را می شناسیم اگر چیزی ناخوشایند از آنها به تورا رسید، به عهده ما»، و سعید آنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صد و دوم، یزید بن ابی مسلم که ولایتدار افریقیه بود، در آنجا کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن

یزید بن مسلم ولایتدار افریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته اند آن بود که وی می خواسته بود در باره آنها چنان رفتار کند که حجاج بن یوسف در باره مسلمانان شهرنشین که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و به اسلام آمده بودند رفتار می کرده بود، و آنها را به دهکده ها و روستاهاشان پس می برده بود و جزیه به گردنشان می نهاده بود

به همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می گرفته بودند.

و چون به این کار مصمم شد، درباره وی رای زدند و چنانکه گویند درباره کشتنش همسخن شدند و او را بکشتند و ولایتداری را که پیش از یزید بن مسلم داشته بودند، که محمد بن یزید وابسته انصار بود و جزو سپاه یزید بن ابی مسلم بود، ولایتدار خویش کردند و به یزید بن عبدالملک نوشتند که ما از اطاعت به در نرفته ایم، ولی یزید بن ابی مسلم با ما چنان کرد که خدا و مسلمانان بدان رضایت ندهند که او را کشتیم و عامل ترا پس آوردیم.

گوید: یزید بن عبدالملک به آنها نوشت: «من از آنچه یزید بن ابی مسلم کرده راضی نبوده ام» و محمد بن یزید را بر افریقیه به جای نهاد.

در این سال عمر بن هبیره فزاری عامل عراق و خراسان شد.

در این سال عبدالرحمان بن ضحاک سالار حج بود، ابو معشر و واقدی چنین گفته اند.

عامل مدینه عبدالرحمان بن ضحاک بود. عامل مکه عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بود. عامل کوفه محمد بن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوّه عبدالله بن مسعود بود. عامل بصره عبدالملک بن بشر بن مروان بود عامل خراسان سعید خذینه بود. عامل مصر، اسامه بن زید بود. پس از آن سال صد و سوم در آمد.

سخن از حوادثی که در

سال صد و سوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که عمر بن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید این بود که مجشربن مزاحم سلمی و عبدالله بن عمیر لیشی پیش عمر بن هبیره آمدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعید بن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غذا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه باز گشت و بکھزار سوار در سمرقند به جانهاد. نهار بن توسعه شعری گفت به این مضمون:

« کیست که خبر

« سوی جوانان قوم من برد

« که تیر پر گرفت، پر تمام

« که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

« که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیک از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان او را خواند و غلطی خواند، سعید گفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیر است و امیر از آن بری است. شاعر در تحقیر سعید حرشی بسبب این سخن که گفت، شعری گفت به این مضمون:

« از بخت بد و تقدیر جاری

« سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال عباس بن ولید به غزای روم رفت و شهری را به نام رسله بگشود.

و هم در این سال ترکان به قوم الان حمله بردند.

و هم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان بن ضحاک فهری پیوست که عامل مدینه و مکه با هم بود.

و هم در این سال عبدالواجد بن عبدالله نضری، ولایتدار طایف شد و عبدالعزیز بن عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان بن ضحاک دستور یافت که ابوبکر بن محمد و عثمان بن حیان مری را به یکجا فراهم آورد و کار وی و آنها چنان بود که از پیش یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان بن ضحاک فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزید بن عاتکه بر مکه و مدینه عبدالرحمان بن ضحاک فهری بود.

عامل عراق و خراسان عمر بن هبیره بود.

عامل خراسان، سعید بن عمرو حرشی بود از جانب عمرو بن هبیره.

قضای کوفه با قاسم نواده عبدالله بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملک بن یعلی بود.

در این سال عمر بن هبیره، سعید بن عمرو حرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن

هبیره، حرشی را عامل خراسان

کرد؟

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: وقتی ابن هبیره ولایتدار عراق شد، نام کسانی را که در جنگ عفر سخت کوشیده بودند برای یزید بن عبدالملک نوشت و از حرشی یادی نکرد. یزید بن عبدالملک گفت: «چرا از حرشی یاد نکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان کن و ابن هبیره او را ولایتدار کرد.

حرشی به سال صد و سوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن فرستاد، سپس خود او به خراسان آمد، کسان در مقابل دشمن بودند و شکست دیده بودند،

حرفی با آنها سخن کرد و به جهاد ترغیبشان کرد و گفت: «شما با فزونی و شمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی کنید، بلکه با یاری خدای و نیروی اسلام، پس بگویید قوت و نیرویی جز به وسیله خدا نیست و شعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا

«جلوسواران نبینید

«که با نیزه ضربت می زنم

«و سرستمگیشان را

«با شمشیر تیز صیقلی می زنم

«که من در جنگ زبون نیستم

«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعید بن عمرو حرفی مردم سغد از ولایت خویش برفتند و به فرغانه پیوستند و از شاه آنجا برضد مسلمانان کمک خواستند.

سخن از کار مردم سغد

با فرمانروای فرغانه

علی بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان را کمک کرده بودند، وقتی حرفی ولایتدارشان شد بر خویشان بیمنالک شدند و بزرگانسان همسخن شدند که از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بمانید و خراج گذشته را برای او ببرید و خراج آینده را تعهد کنید که زمینهایتان را آباد کنید و اگر بخواهد، با وی به غزا روید و از آنچه کرده اید پوزش بخواهید و گروگانها بدو دهید که پیش وی باشند.»

گفتند: «بیم داریم که رضایت ندهد و از ما نپذیرد، سوی خجندة مسی رویم و به شاه آنجا پناه می بریم و کس پیش امیر می فرستیم و از آنچه کرده ایم بخشش

می‌طلبیم و اطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نیند. شاهشان گفت: «من یکی از شمایم و آنچه با شما گفتم برایتان بهتر است» گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگ و کشین و بیارکث و ثابت با مردم اشتیخن برفتند و کس پیش طار، شاه فرغانه فرستادند و تقاضا کردند که حفظشان کند و آنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدو گفت: «این شیطانها را وارد شهر خویش نکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند» گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من ببرد که برای شما خالی کنم و چهل روز- و به قولی بیست روز- مهلتم دهید اگر خواهید دره عصام بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم. و چنان بود که قتیبه عصام بن عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: دره عصام را پذیرفتند و کس فرستادند که آنرا برای ما خالی کن. گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان و پناه ندازید تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش از آنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت دادند و دره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش از آنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن هبیره کس به نزدشان فرستاد و از آنها خواست که بمانند و هر که را خواهند عامل آنها کند، اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند.

گوید: دره عصام جزو روستای اسفره بود، اسفره در آن هنگام ولیعهد بلاذا شاه فرغانه بود و بیلاذا پدر انوجور (کذا) شاه آنجا بود.

گوید: کارزنگ به آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا رها کنید نابود می‌شوید: سعیدیکه سوار عرب است و عبدالرحمان بن عبدالله قشیری را بانچه یارانش بر مقدمه خویش فرستاده، بر او شبیخون برید و خونش را بریزد که

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما پذیرفتند.

کارزنگگ گفت: «از شهر چاج عبور کنید و مقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که خوب و گرنه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگگ و جلنگگ با مردم قی روان شدند و ابار پسر ماخنون و ثابت با مردم اشتیخن. از مردم بیارکث و سبکت هزار کس بادهقانان بزماجن بودند که کمریندهای طلا داشتند. دیوانی نیز با مردم بنجیکت سوی قلعه ابقره رفتند، کارزنگگ و مردم سفد نیز به خجنده پیوستند.

آنگاه سال صد و چهارم در آمد

سخن از حوادثی که

سال صد و چهارم بود

نبرد حرشی با مردم سفد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن از کار حرشی و

کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرشی به سال صد و چهارم به غزافت و از نهر عبور کرد و کسان را سان دید، آنگاه برفت تا به قصر الریح رسید که دو فرسخی دبو سیه بود و سپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال بن علیم حنظلی بدو گفت: «ای کس، تو وزیر باشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین در حال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تو نیست و دستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، و حرشی چنان کرد.

گوید: نیلان پسر عموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون جای گرفته بود و بدو گفت که سغدیان در خجنده هستند و خبرشان را با وی بگفت و گفت: «پیش از آنکه سوی دره بروند به مقابله آنها بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تا وقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان وزیاد بن عبدالرحمان، هر دو ان قشیری را با جمعی فرستاد، سپس از آنچه کرده بود پشیمان شد و گفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ و سپاهی از مسلمانان را به خطر انداختم» گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسنه رسید و به اندک چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خورد گفتند: «اینک عطای دبوسی بر در است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت کرد و لقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی آمد و بدو گفت: «وای تو، با کسی نبرد کردیدی؟» گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد و دبوسی مطلبی را که به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت و پس از سه روز به قشیری رسید، پس از آن برفت و چون به خجنده رسید به فضیل بن بسام گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت. «رای من چنین نیست، اگر کسی زخم‌دار شود کجا می‌رود؟ یا اگر یکی کشته شود کجایش می‌برند؟ رای من این است که فرود آییم و ملایم رویم و برای

نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد و خیمه‌ها را برافراشت و برای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس از دشمنان بیرون نیامد و کسان، حرشی را ترسو شمردند و گفتند: «در عراق از دلیری و تدبیر وی سخن بود و چون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد و باگریزی به درخجنده زد که درگشوده شد. و چنان بود که بیرون شهر این سوی در، خندق کنده بودند و آنرا با نی پوشانیده بودند و روی آن خاک ریخته بودند، از روی مکاری، و خواسته بودند که اگر تلافی شد و هزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند و در خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان با آنها نبرد کردند که هزیمت شدند و راه گم کردند و در خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هر کدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشی آنها را محاصره کرد و منجنیقها برضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی و از او خواستند که یاریشان کند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی‌کنم، در کار خویش بیندیشید که پیش از خاتمه مهلت به مقابله شما آمده‌اند و شما در پناه من نیستید.»

گوید: و چون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح کردند و خواستار امان شدند و اینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی با آنها شرط کرد که هر چه از زن و فرزند عربان پیش آنهاست پس دهند و خراجهای نداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند و هیچکس از آنها درخجنده نماند و اگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیما بین موسی بن مشکان و ابسته آل بسام بود.

گوید: کارزنگ پیش حرشی رفت و گفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم

بپذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت

وی نگیری.»

حرفی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفرای»

گوید: پس شاهان و بازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده

را که مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نهاد. کارزنگ به حرفی گفت: «چه

می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان بر شما بیمناکم»

گوید: بزرگان قوم در اردوگاه حرفی به نزد آشنایان سپاهی خود جای

گرفتند. کارزنگ نیز به نزد ایوب بن ابی‌حسان جای گرفت.

گوید: حرفی خبر یافت که آنها یکی از زنانی را که به نزدشان بود کشته‌اند

و به آنها گفت: «شنیده‌ام ثابت اشیخنی زنی را کشته وزیر دیواری به خاک کرده» اما

آنها انکار کردند.

حرفی کس پیش قاضی خجنده فرستاد و چون نظر کردند معلوم شد زن را

کشته‌اند.

گوید: حرفی ثابت را پیش خواند، کارزنگ غلام خویش را به در سراپرده

فرستاد که برای وی خبر آرد. حرفی از ثابت و دیگران درباره زن پرسش کرد

ثابت انکار کرد، اما حرفی به یقین دانست که اوزن را کشته است و او را بکشست،

غلام کارزنگ باز گشت و کشته شدن ثابت را بدو خبر داد و او بنا کرد ریش خویش را

می‌گرفت و با دندان می‌جوید.

گوید: کارزننگ یم کرد که حشری آنها را بکشد و به ایوب بن ابی حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زینده نیست که دوست را در شلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زینده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من بیاورد.»

گوید: و چنان بود که کارزننگ به برادر زاده خویش گفته بود: «وقتی کس فرستادم و شلوار خواستم بدان که قضیه کشتن است» و چون جلنگ شلوار فرستاد حریر سبزی بیاورد و آنرا پاره پاره کرد و به سر خادمان خویش بست، آنگاه با خادمان خویش برون آمد و متعرض کسان شد و کسانی را بکشت. به یحیی بن حصین نیز گذشت و ضربتی به پای وی زد که پیوسته از آن می لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند و کسان از او به زحمت افتادند تا در راهی تنگ به ثابت بن مسعود رسید و ثابت او را با شمشیر عثمان بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سفدیان بود که یکصد و پنجاه کس، و به قولی، چهل کس از آنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی از آنها از میانه جست و به حشری خبر داد به قولی مردی پیش وی آمد و خبر داد و از آنها پرسید که انکار کردند و کس فرستاد که ماقع را بداند، و چون خبر را درست یافت بگفت تا آنها را بکشند، بازرگانان را از آنها به یکسوزد، بازرگانان چهار صد کس بودند و مال بسیار همراه داشتند که از چین آورده بودند.

گوید: سفدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبرد کردند و همگی شان کشته شدند.

گوید: روز بعد بگفت تا کشتکاران را بیاورند، آنها نمی دانستند یا رانشان چه

کرده‌اند و چنان بود که به گردن یکی مهر می‌زدند و از محوطه‌ای به محوطه دیگر می‌بردند و او را می‌کشتند. سه هزار کس و به قولی هفت هزار کس بودند.

گوید: پس از آن جریر بن همیان و حسن بن ابی‌المرطه و یزید بن ابی‌زینب را فرستاد که اموال بازرگانان را شمار کردند، آنها گوشه گرفته بودند و گفته بودند: «ما نبرد نمی‌کنیم»، اموال سغدیان و فرزندانشان را بگرفت و آنچه را می‌پسندید برگرفت پس از آن مسلم بن بدیل عدوی را پیش خواند و گفت: «تقسیم را به عهده تونهادم»

گفت: «از آن پس که عاملان تو مدت یکشب در آن دستکاری کرده‌اند؟ آنرا به دیگری سپار» و او عیدالله بن زهیر را بر آن گماشت که خمس را جدا کرد و اموال را تقسیم کرد.

گوید: حرشی به یزید بن عبدالملک نامه نوشت و به عمر بن هبیره نوشت و این از جمله چیزها بود که مایه کینه عمر بن هبیره نسبت به وی شد.

گوید: ثابت قطنه درباره کشتار بزرگان قوم شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کارزنگ و کشین

«و حادثه‌ای که برای نیارود یواشی رخ داد

«و آنچه جلنگ در حصار خجند دید

«که هلاک و نابود شد

«دیده روشن شد»

در شعر به جای کشین کشکیش نیز خوانده‌اند.

گویند: دیواشنی دهقان مردم سمرقند بود و نام وی دیواشنگ بود و آنرا معرب کردند و دیواشنی گفتند.

گویند: کار ضبط خجند با علیابن احمریشکری بود. یکی دلوی از او خرید به دودرم و شمشهای طلا در آن یافت بازگشت، دست به ریش خویش نهاده بود،

گوی چشمش آزار داشت، دلوراپس داد و دو درم را بگرفت، سپس او را جستند و نیاقتند.
 گوید: حرشی، سلیمان بن ابی السری وابسته بنی عوافه را به قلعه ای فرستاد که دره
 سغد فقط از يك سو بدان پیوسته بود، شو کربن حمیک و خوارزمشاه و عورم
 فرمانروای اخرون و شومان را نیز با وی فرستاد.

گوید: سلیمان بن ابی السری، مسیب بن بشر ریاحی را بر مقدمه خویش
 فرستاد که در يك فرسخی قلعه در دهکده ای به نام کوم به مقابله وی آمدند، مسیب
 هزیمتشان کرد و به طرف قلعه پس راند، سلیمان آنها را محاصره کرد، دهقان قلعه
 دیواشنی نام داشت.

گوید: حرشی سلیمان نامه نوشت و کمک بدو عرضه کرد، پیغام داد که محل
 تلاقی ماتنگک است، سوی کش برو که انشاء الله خدای ما را بس است.
 گوید: دیواشنی تقاضا کرد که به حکم حرشی تسلیم شود و او را همراه مسیب
 ابن بشر پیش حرشی فرستد. سلیمان چنان کرد و او را پیش سعید حرشی فرستاد که لطف
 کرد و حرمت نهاد، از روی مکاری.

گوید: پس از رفتن وی مردم قلعه صلح خواستند به شرط آنکه متعرض یکصد
 خاندان آنها و زنان و فرزندانشان نشود و قلعه را تسلیم کنند سلیمان به حرشی نوشت
 که امانتداران برای ضبط آنچه در قلعه بود بفرستد.

گوید: پس او محمد بن عزیز کندی و غلباء بن احمریشکری را فرستاد و آنچه را در
 قلعه بود به مزایده (*) فروختند که خمس را برگرفت و باقی را میان آنها تقسیم کرد.
 گوید: پس از آن حرشی سوی کش رفت که برده هزار سرباوی صلح کردند.
 به قولی دهقان کش که ویک نام داشت برشش هزار سرباوی صلح کرد که در مدت چهل روز
 بدهد بشرط آنکه پیشوی نیاید و چون از کار کش فراغت یافت سوی ربنجن رفت
 و دیواشنی را بکشت و بر تابوتی بیاویخت و مکتوبی نوشت که اگر از محل خود

مفقود شد مردم بنجن یکصد بدهند و نصرین سیار را برای دریافت مال الصلح گماشت، پس از آن سوره بن حر را عزل کرد و نصرین سیار را عامل کرد، سلیمان بن ابی السری را نیز عامل کش و نسف کرد، بر جنگ و خراج.

گوید: حرشی سر دیواشنی را سوی عراق فرستاد و دست راست وی را به طخارستان پیش سلیمان بن ابی السری فرستاد.

گوید: خزار، بر جایگاهی بلند بود، مجشربن مزاحم به سعید بن عمر حرشی گفت: «می خواهی کسی را به تو نشان دهم که آنرا بی نبرد بگشاید؟»
گفت: «آری»

گفت: «مسربل بن خربت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل را آنجا فرستاد، مسربل دوست شاه خزار بود، نام شاه سبقری بود و مسربل را دوست داشتند وی به شاه خبر داد که حرشی با مردم خجند چه کرده بود و او را بترسانید.

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که با امان تسلیم شوی»

گفت: «با عامه مردم که به من پیوسته اند چه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جز و امان خویش می کنی»

گوید: «پس با آنها صلح کرد و او را با ولایتش امان دادند»

گوید: حرشی سوی مرو بازگشت، سبقری نیز بسا وی بود و چون به اسنان رسید، و مهاجر بن یزید حرشی پیش وی آمد که بدو دستور داد بردون پسر کشانشاه را پیش وی آرد، سبقری را بکشت و بیاویخت، اما نامه اش نیز با وی بود.

به قولی این دهقان پسر ماجربود که پیش ابن هبیره آمد و امانی برای مردم سغد گرفت و حرشی وی را در کهنه ز مرو محبوس کرد و چون به مرو رسید او را پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجز گوی شعری گفت به این مضمون:

«وقتی سعید با پنج گروه روان شد

«در غباری که نفسها را می گرفت

«جام تلخ بر ترکان بکشت

بر مرکبان برفتند

«و باز بونی فراری شدند»

در این سال یزید بن عبدالملک، عبدالرحمان بن ضحاک فهری را از مدینه و مکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع الاول بود، عبدالرحمان سه سال عامل وی بر مدینه بوده بود.

و هم در این سال یزید بن عبدالملک عبدالواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن از این که چرا یزید بن عبدالملک عبدالرحمان بن ضحاک فهری را از مدینه و جاهای دیگر که به او سپرده بود برداشت؟

چنانکه محمد بن عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان بن ضحاک فهری از فاطمه دختر حسین خواستگاری کرد و سبب گفت: «شوهر نمی خواهم که به کار فرزندان خویش نشسته ام» طفره می رفت و نمی خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن ضحاک اصرار کرد و گفت: «به خدا اگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله بن حسن را حد میخوارگی می زنم»

گوید: در آن اثنا که وضع چنین بود، کار دیوان مدینه با ابن هرمز بود که یکی از مردم شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی

نداری؟»

گفت: «به امیر مومنان خبر برده که من از ابن ضحاک چه می کشم و چه مزاحمت‌ها میکند»

گوید: فاطمه فرستاده‌ای بانامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش و حق خویشاوندی یاد کرد و از مزاحمت و تهدید ابن ضحاک سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گوید: ابن هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیا خبر جالبی بود؟» اما ابن هرمز، قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب گفت: «فرستاده فاطمه دختر حسین برد راست»

ابن هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای توبه من داد» و خبر را باوای بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرود آمد و گفت: «بی مادر! مگر نپرسیدم آیا خبر جالبی هست؟ این، پیش تو بود و به من نگفتی!»

گوید: ابن هرمز به عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه را گرفت و بخواند.

گوید: بنا کرد باخیزرانی که به دست داشت می زد و می گفت: «ابن ضحاک جرئت آورده است، کسی هست که صدای شکنجه او را در اینجا که هستم به گوش من برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست و به دست خویش به عبدالواحد نضری که در طایف بود نوشت:

«سلام بر تو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه کردم، وقتی این نامه به تو رسید برو

و این ضحاک را از آنجا بردار و چهل هزار دینار از او بگیری و شکنجه اش کن چنانکه صدای او را اینجا که هستم بشنوم»

گوید: پیک نامه را برگرفت و سوی مدینه رفت اما پیش ابن ضحاک نرفت و بیعت شده بود، کس فرستاد و پیک را پیش خواند و گوشه فرس را به کنار زد که هزار دینار آنجا بود و گفت: «این هزار دینار از آن تو و متعهدم و پیمان می کنم که اگر سبب آمدنت را بگویی آنرا به تو دهم»

گوید: پیک خبر را باوای بگفت، از او خواست که سه روز بماند و پس از آن برود و پیک پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن ضحاک حرکت کرد و شتابان برفت تا پیش مسلمة بن عبد الملك رسید و گفت: «من پناهی تو هستم»

گوید: مسلمة پیش یزید رفت و او را بر سر لطف آورد و گفت: «برای حاجتی آمده است»

گفت: «هر حاجتی که بگویی بر آورده شود اگر ابن ضحاک نباشد.»

گفت: «به خدا ابن ضحاک است»

گفت: «به خدا هرگز او را نمی بخشم که چنان و چنان کرده است»

گوید: «پس او را سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله بن محمد گوید: او را در مدینه دیدم که جبه پشمین به تن داشت و گدایی می کرد، شکنجه شده بود و به محنت افتاده بود.

گوید: نضری به روز شنبه نیمه شوال سال صد و چهارم به مدینه آمد.

زهری گوید: به عبدالرحمان بن ضحاک گفتم: «سوی قوم خویش می روی آنها با هر چه مخالف عملشان باشد، مخالفت می کنند، به چیزهایی که مورد اتفاق آنهاست پای بند باش. با قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله مشورت کن که از ارشاد تو باز نمی مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، با همه انصار دشمنی کرد، ابوبکر بن حزم را به ستم و دشمنی، به ناحق بزد، شاعری از آنها نماند که هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب او نگفت و به زشتی یاد نکرد. و چون هشام زمامدار شد، او را دیدم که ذلیل شده بود، عبدالواحد ولایتدار مدینه شد و در آنجا بود، هیچ ولایتداری نیامده بود که به نزدشان از او محبوبتر باشد روش خیرداشت، هیچ کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی داد.

در این سال جراح بن عبدالله حکمی که امیر ارمینیه و آذربایجان بود به غزای سرزمین ترکان رفت که بلنجر به دست وی گشوده شد و ترکان را هزیمت کرد و آنها را با همه فرزندان در آب غرق کرد و هر چه خواستند اسیر گرفتند و قلعه های مجاور بلنجر را گشود و همه مردم آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه گفته اند، ابوالعباس، عبدالله بن محمد بن علی تولد یافت در ماه ربیع الآخر.

و هم در این سال ابو محمد صادق و ننی چند از یاران وی در خراسان پیش محمد بن علی آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش از آن متولد شده بود که وی را که در پارچه ای پیچیده بود پیش آنها آورد و گفت: «به خدا این کار به کمال می رسد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیری.»

در همین سال، عمر بن هبیره، سعید بن عمرو حرشی را از خراسان برداشت و مسلم بن سعید کلایی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا

عمر بن هبیره، سعید حرشی را

از خراسان برداشت؟

گویند: سبب آن بود که عمر در مورد دیوانگی از حرشی آزرده خاطر بود از

آنرو که نوشته بود و دستور داده بود وی را رها کند اما او را کشت که ابن هبیره را حرمت نمی کرد. و چنان بود که وقتی یک و فرستاده از عراق می رسید بدومی گفت: «ابوالمثنی چطور بود؟» و به دبیر خویش می گفت: «به ابوالمثنی بنویس» و نمی گفت: «امیر» مکرر می گفت: «ابوالمثنی گفت، و ابوالمثنی کرد» و این به ابن هبیره رسید و جمیل بن عمران را پیش خواند و گفت: «چیزهایی درباره حشری شنیده ام سوی خراسان شو و چنان وانمود کن که برای نظر در دیوانها رفته ای و از کار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حشری بدو گفت. «ابوالمثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی کرد، به حشری گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده از کار تو آگاه شود»

گوید: حشری خبر بوزه ای را زهر آگین کرد و پیش جمیل فرستاد که بخورد و بیمار شد و مویش ریختن گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره باز گشت و معالجه شد و بهی یافت و به ابن هبیره گفت: «کار مهمتر از آنست که شنیده ای سعیدتر ایکی از عاملان خویش می داند»

گوید: پس ابن هبیره بر حشری خشم آورد و او را معزول کرد و شکنجه داد و مورچه در شکمش کرد.

گوید: و چنان بود که حشری می گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش نهاده او ندهم» اما چون شکنجه دید پرداخت کرد یکی بدو گفت: «مگر نمی گفتی که یک درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملا تم مکن، وقتی آهن به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینة بن کلیب، یا کلیب بن اذینه شعری گفت به ابن مضمون:

«ابویحیی صبوری کن که چنانکه دانسته ام

«صبور بوده ای و اهل عمل، و تحمل غرامت سنگین داشته ای»

علی بن محمد گوید: خشم آوردن ابن هبیره بر حشری از آنرو بود که معقل بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یابه عاملی یابه کاردیگر و او پیش از آنکه بر حرشی گذر کند جای گرفت و به هرات رفت، حرشی نیز کاری را که برای آن رفته بود، روان نکرد و او به حرشی نامه نوشت که به عامل خویش نوشت معقل را پیش من فرست و چون او را فرستاد، حرشی بدو گفت: «چرا پیش از آنکه سوی هرات روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «من عامل ابن هبیره ام که ولایتدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دو بیست تازیانه زد و ریشش را بسترد، و ابن هبیره وی را معزول کرد و مسلم بن سعید کلایی را عامل خراسان کرد و نامه ای به حرشی نوشت و او را پسر زن بوگند و خواند و سعید گفت: «خود او پسر زن بوگند و است.»

گوید: پس ابن هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل بن عروه پیش من فرست، و حرشی را به معقل داد که با وی بدی کرد و سخت گرفت پس از آن يك روز بگفت تا او را شکنجه کرد و گفت: «او را با شکنجه بکش»

گوید: و چون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست و گفت: «سرور قیس کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگوئید، سرور قیس کوثر بن زفر است که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند و نگویند ما را برای چه خوانده ای؟ این خر که در زندان است و گفته ام او را بکشند، یکه سوار قیس است. شاید من از همه قیسیان بهتر باشم که هر کاری را پیش من آورده اند و دانسته ام که ضمن آن خیر و منفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان کشانیده ام.»

گوید: يك بدوی از مردم بنی فزاره گفت: «تو چنین نیستی که می گویی اگر

چنین بودی نمی گفתי بکه سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم دست بدار.

مسلم بن مغیره گوید: وقتی ابن هبیره گریخت، خالد، سعید بن عمرو و حرشی را از پی وی فرستاد و در محلی از فرات بدورسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می کرد، غلام ابن هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی او را شناخت و بدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابوالمثنی گمان داری چه می کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش را به یکی از قریش تسلیم نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابو اسحاق بن ربیع گوید: وقتی ابن هبیره، حرشی را به زندان کرد، معقل بن عمرو قشیری پیش وی آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بکه سوار قیس را به بند کردی و رسوا کردی من از او دلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تو میان من و او باش، به عراق آمدم و او را ولایتدار بصره کردم، سپس ولایتدار خراسان کردم، يك یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد و با من خیانت کرد، وی را معزول کردم و بدو گفتم: «ای پسر نسه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشى رفت و گفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند و او را به هشتاد بزجرى خریدند همدم چوپانان بود و مرکوب آینده و رونده، او را همسنگ دختر حارث بن عمرو مى گنى؟» و بدو ناسزا گفت.

گوید: وقتى ابن هبیره معزول شد و خالد به عراق آمد، حرشى از معقل شکایت کرد و شاهد آورد که به مادر او تهمت ناموس زده» خالد به حرشى گفت: «تازیانه اش بزنى» پس او را حد زد و گفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت را سوراخ مى کردم»

گوید: یکی از بنی کلاب به معقل گفت: «با عموزاده ات بد کردی، به او تهمت ناموس زدی و خدا وی را به تو مسلط کرد و چنان شدی که میان مسلمانان حق شهادت نداری.»

گوید، وقتى معقل را حد مى زدند، باز به حرشى تهمت ناموس زد و خالد گفت: «حدرا تجدید کنید» که گفت: «قاضی * را حد نمى زنند»

گوید: مادر عمر بن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی الرباب دختر حسان در این سال عمر بن هبیره پس از عزل سعید حرشى مسلم بن سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمر بن هبیره
مسلم بن سعید را ولایتدار
خراسان کرد؟

علی بن محمد گوید: وقتى سعید بن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقمود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمر بن هبیره اس به معقل که گفته بود: میان من داو- یعنی حرشى- باش یعنی داوری کن (۲)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت و فاضل شد و چون عدی بن ارقطه بیامد می خواست او را ولایتدار کند و با دبیر خویش مشورت کرد که گفت: «ولایتی سبک به او بده سپس او را بالا می بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت و مضبوط داشت و خوب عمل کرد و چون فتنه یزید بن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، و چون عمر بن هبیره بیامد مصمم شد او را ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید و تکبیر گفت.

گوید: شیبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزو صحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم بماند، بهی به دست ابن هبیره بود که آنرا ببنداخت و گفت: «می خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان شاء الله فردا»

و چون صبح شد و ابن هبیره بنشست و کسان بیامدند مسلم را ولایتدار خراسان کرد و فرمان او را نوشت و گفت حرکت کند و به عاملان خراج نوشت که مکاتبه آنها با مسلم بن سعید باشد.

گوید: جبلة بن عبدالرحمان، وابسته باهله را نیز پیش خواند و ولایتدار کرمان کرد.

جبلة گفت: «وابستگی با من چه کرد؟ مسلم می باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدو بدهم، وی را ولایتدار خراسان کرد و مرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد و در آخر سال صد و چهارم یا صد و سوم، نیمروز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقک رانیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقك در آمد، بدو گفتند: «امیر آمده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دارالاماره و مجلس ولایتدار کرد.

گوید: به حرشی خبر دادند و گفتند: «مسلم بن سعید آمده»

گوید: سعید کس فرستاد که به امارت آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد: «کسی همانند من به زیارت یا وزارت به خراسان نمی‌آید،»

گوید: پس حرشی پیش وی آمد که بدو ناسزا گفت و دستور داد تا بزندان

کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی را به نزد وی برداشتند تا شب شد و به هنگام شب او را به

زندان فرستاد و بند نهاد. پس از آن زندانبان را بگفت تا بند او را بیشتر کند، که

غمگین پیش حرشی رفت که از او پرسید: «چرا غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»

حرشی به دبیر خویش گفت: «بدو بنویس که زندانبانت می‌گوید به او دستور

داده‌ای بند مرا بیشتر کند، اگر دستور از بالا دست تو است، شنوایی و اطاعت و اگر

نظری است که توداری، کاری بد سرانجام است و شعری به تمثیل خواند به این

مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم

«هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرا بیابند میکشندم

«من نیر هر که را بیابم جاوید نیست

«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه غایب

«کینه توزانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش بر جنگ ولایت گماشت.

گوید. ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزید بن مهلب را که از کار خراسان و سران آن مطلع بود بگرفت و به زندان کرد و هیچکس از بزرگان آنجا نبود که وی را متهم نکرد.

گوید. ابن هبیره، ابو عبیده عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد و به حشری نوشت و دستور داد کسانی را که آن شخص نام برده بود بدو تسلیم کند تا از آنها وصول کند، اما حشری نکرد و فرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید. وقتی ابن هبیره، مسلم بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد و چون مسلم بیامد میخواست کسان را در مورد اموالی که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدو گفتند: اگر باینان چنین کنی در خراسان آرام نخواهی داشت و اگر این اموال را بر آنها نهی، خراسان بر آنها و بر تو تباه شود زیرا این کسان که می خواهی بخاطر این اموال تعقیشان کنی، بزرگان ولایتند که به ناحق متهم شده اند ایشان مهزم بن جابر سیصد هزار دانی بود، یکصد هزار بدان افزودند که چهار صد هزار شد و بیشتر کسانی که برای تو نام برده اند چنانند که بر ایشان افزوده اند.

گوید: مسلم این را به ابن هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم بن جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به تو خبر داده اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی بر عهده مانیت که اگر مطالبه کنند پرداخت می کنیم»

ابن هبیره گفت: «خدا به شما فرمان می دهد که اما تنها را به صاحبانش پس دهید»

مهزم گفت: «دنباله آنها هم بخوان که «و چون میان مردم حکم کردید به